



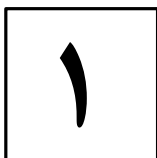
زمین پوشیده از برف بود و آسمان کبود و چشم من بارانی. شال پشمی را از روی دسته صندلی برداشتم و دور خودم پیچیدم. دستمال نمداری را که در مشتم مچاله شده بود دوباره بر روی گونه‌هایم کشیدم و نگاهم به ساعت دیواری افتاد: یازده!

با صدای در برگشتم و در نور ضعیف آباژور به مادرم نگاه کردم که آهسته پرسید: «هنوز بیداری؟ حالت بهتر نشد؟» لبخند محوی زدم: «بهترم آنا، شما برین بخوابین.» دستگیره در را آهسته ول کرد و وارد اتاق شد: «میخواهی حاجی رو صدا بزنم ببرت دکترا؟»

با عجله از لبه پهن پنجره پایین آمدم و شال را دوباره بر روی دسته صندلی انداختم و در حالی که بر روی تخت دراز می‌کشیدم، گفتم: «از خجالت می‌میرم. یادتونه دفعه پیش دکترا چقدر جلوی حاج بابا سؤال جوابم کرد؟... اونم جلوی حاج بابا!»

و «حاج بابا» رو غلیظ و پرابهت ادا کردم؛ تقریباً مثل همیشه.

آنا لبخندی نه از ته دل زد، در را آهسته بست و در کنارم بر روی تخت نشست: «پدرته، خجالت نداره... الانم اگه فکر می‌کنی مثل هر ماه می‌خواهی تا صبح بیدار بمونی و درد و لت نکنه، بهتره بری دکترا به مسکن تزریق کنی و خلاص.» جوابی ندادم و عوضش آهسته چشم‌هایم را بستم. آنا پتورا بر رویم کشید و نفس تازه کرد: «میگم... از غروب تا حالا



خیلی تو فکرم، نکنه داری چیزی رو ازم پنهون می‌کنی؟... این مریضی تو همچین راضیم نمیکنه... اونم این‌طور بی‌موقع، همین دو هفته پیش بود که خوب شدی...»
حرفش را قطع کردم: «خب، بالاخره پیش میاد. شاید ضعیف شدم. باور کنین چیزی رو از تون قایم نمی‌کنم آنا. تازه، اگه بخوام نمیتونم، شما همیشه فکر من رو از نگاهم میخونین.»

پشت چهره مغمو و نگاه نگران مادرم چیزی بود که نمی‌گذاشت زیاد توی نقشم فرو بروم و به دروغ، او را به بازی بگیرم.

متفکر شروع کرد به نوازش موهایم و زیر لب گفت: «اتفاقاً همینکه که نمیتونم حرفت رو باور کنم، احساس می‌کنم دل و زیونت یکی نیست.»

بعد، بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد، سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «امروز بعد از ظهر که آیلار اومده بود اینجا...»

برای نشنیدن حرفی که سر زبانش بود عجله به خرج دادم: «واااااای... دل! این قرصا رو از چی میسازن که اثر نمیکنه؟!»

به دروغ دست‌هایم را دور شکمم حلقه کردم و اغراق‌آمیز بر روی تخت جمع شدم، بلکه صورت و نگاه ماتم زده‌ام را از دید آنا دور نگاه دارم.

آنا پتو را دوباره مرتب و شروع کرد به مالیدن کمرم: «خیلی نگرانم... امروز آیلار اومده بود هاله رو ازم خواستگاری کنه.»

عاقبت چیزی را که نمی‌خواستم یک بار دیگر بشنوم، شنیدم و دوباره ناخواسته چشم‌هایم خیس شد. دمر خوابیدم و سرم را به سمت دیوار چرخاندم، به گل‌های صورتی کاغذ دیواری که توی نور کم به بنفش می‌زد، زل زدم و با صدایی پر عشه و نامطمئن گفتم: «ای داد!... یعنی باز به دعوی دیگه راه می‌افته؟!»

آنا همچنان که کمرم را می‌مالید گفت: «موندم چه خاکی توی سرم بریزم؟!... این دفعه اگه حاجی بشنوه، کوتاه نمیداد... هاله این یکی رو نمیتونه دست به سر کنه... اون بابای بی‌غیرتش هم که علناً خودش رو کشیده کنار، میگه من همون روزی که هاله رو فرستادم ارومیه پیش تو زندگی کنه، با حاجی اتمام حجت کردم که خودتون مسئول آینده هاله هستین، میخواد درس بخونه، عروسی کنه، همه چی رو سپرد

دست حاجی و خودش رو کشید کنار، انگار نه انگار که هاله دخترشه، از خون خودش. همچین چسبیده به زن و بچه‌هاش که یکی ندونه خیال میکنه هاله رو از سر راه آوردیم... ماه به ماه نمیکنه یه زنگ بزنه حالش رو بیرسه، بهشم حرف می‌زنم، میگه پیش تو و شوهرت که باشه خیالم راحت.»

پوزخند زد و ادامه داد: «انگار یادم میره که چند سال اجازه نمی‌داد بینمش!... انگار یادم میره چقدر التماسش کردم هاله روزی دست زن بابا ننداز، بذار بیاد پیش خودم!... دختره رو چزوندم، یاغی و سرکشش کرد و تحویل من داد.»

صدایش پر از دلسوزی شد و بغض کرد: «دلیم برای هاله خونه... دخترم افتاد وسط زندگی من و پدرش، اون که عین خیالش نبود، منم از بچه‌م دور کرد... حالا فقط هارت و پورت میکنه، وگرنه اصلاً دلش برای هاله نسوخته. همین از دواج هاله، اگه فردا حرف توش در بیاد اولین نفری که روسر من خراب میشه همین احمد رضاست.»
بی‌قرار شد: «بابا الحوائج!... یا ابوالفضل!... باید قبل از اینکه حاجی بویی بیره هاله رو راضی کنیم.»

«کنیم؟!» از جمله سراسر التماس آنا می‌توانستم همه چیز را بفهمم، ولی جرئت بیانش را نداشتم، ضربه حادثه به قدر کافی هولناک و خواهش آنا خارج از ظرفیتم بود: «باهاش حرف می‌زنی ترلان؟»

صدای آنا بود که دست از مالیدن کمرم برداشته و معلوم بود سراپا گوش منتظر جواب من مانده است.

نتوانستم از ریزش اشک‌ها جلوگیری کنم. سرم را توی بالش فرم بردم و هم‌زمان که به سمتش می‌چرخیدم، با عجله به صورت تم دست کشیدم: «آخه چه فایده‌ای داره آنا؟ قربونتون برم، شما که هاله رو می‌شناسین، توی این یه سال که با ما زندگی میکنه تا حالا دو تا جمله درست و حسابی با من حرف نزده... با هیشگی نزده... اون وقت چطور فکر می‌کنین میتونم راجع به این موضوع به این مهمی باهاش حرف بزوم و متقاعدش کنم که حرفم رو گوش بده؟... اصلاً چرا خودم... خودم... چرا خودش با هاله صحبت نمیکنه؟»

«کی؟ امیر؟»

برای چندمین بار در طول آن روز شنیدن اسمش که روزی برای من آیت الهی بود، مثل خنجر در قلمب فرو رفت، زمزمه وار گفتم: «بله... چرا خودش...»

آنا نگذاشت سؤالم را تکرار کنم و بُراق شد: «یه جوری حرف می زنی که انگار خواهرت رو نمی شناسی!! امیر دهن بازکنه هاله تیکه و پارهش کرده... این دختره از بی حیایی و گستاخی ماشاءالله نوبره، نه بزرگ تر کوچکی تر سرش میشه، نه مادر و پدر. گنااهش هم گردن مادر احمدرضاست! «خان جان» دختر بیچاره هم رو مثل خودش هار بار آورد!!!»

همچین که حرفش را زد، عجلانه گوشه لبش را گاز گرفت و با یک دست زد روی دست دیگر: «خدا مرگم بده، ببین تو رو خدا، هوجی بازی این دختره اون قدر حرصم رو درمیاره که مدام تن و بدن اون خدا بیمارز رو توی گور میلرزونم... آخه خودشم مثل هاله بود، تو ندیدیش، از همون اول از دواجم با احمدرضا پاش یه بند توی زندگی ما بود تا آخرش که حکم کرد، طلاقم بده... هاله رو هم همین خدا بیمارز نداشت بدن به من، وگرنه احمد رضا داشت زن می گرفت و از خداهش بود هاله رو دست به سرکنه، اما خان جان نداشت، گفت تو و خونوادهت صلاحیت بزرگ کردن نوه من رو ندارین.»

آنا که سردرد دلش باز شده بود، آه سردی کشید و فکرش به گذشته ها رفت: «پیرزن با زندگی من بد کرد... دلم نمیخواد حالا که مرده این رو بگم، ولی من هیچ وقت نمی بخشمش... یعنی، هر موقع رفتارهای تند هاله رو می بینم نمیتونم خان جان رو حلال کنم. بچه هم زیر دست خان جان یاغی شد... وگرنه دختری که از خون من باشه مگه میشه دست و دلش نره که یه بار مادرش رو بغل کنه؟ بوسش کنه؟!»

نیم نگاهی به من انداخت و لبخند تلخی زد: «نمیدونی چقدر التماسشون کردم، حتی بعد از اینکه با حاجی از دواج کردم، یه بار با خود حاجی رفتم تهران، ولی پیرزن مرغش یه پاداشت. هرچی گفتم من الان جام خوبه، وضعم خوبه، میتونم واسه هاله مادری کنم، بچه های حاجی میشن مثل خواهر و برادرای خودش، نمیدارن سختی بکشه... گفت الآ و بلا نمیدم... حتی روی حاجی رو زمین انداخت، واسه همینم حاجی دیگه پاش رو تهران نداشت... پیرزن سرکش و تندگویی بود... هاله هم لنگه اون خدا بیمارزه... چشم گفتن به دهن این بچه نمیداد... اصلاً نگاهش رنگ محبت

نداره، همون جور جسور و وقیح، از اینکه تو روی همه هم وایسته باکی نداره... بعد از مرگ خان جان دیگه خودش بود که محل سگ به من نمیداشت.

ابرو درهم کشید و نگاهم کرد: «تو که دیگه اینا رو یادته؟!»

سر تکان دادم یعنی که بله. ادامه داد: «آخر سرهم باور کن با زن احمدرضا آبش توی یه جوب نرفت که اومد اینجا... خودشون چیزی نمیگن، ولی من که خر نیستم... یعنی میخوای باور کنم که هاله بعد از این همه سال محبتش نسبت به من اون قدر گل کرده که از دانشگاه هم انصراف بده و بیادشهرستان زندگی کنه؟ اونم دختری که تمام عمرش پاش رو از تهران بیرون نداشته؟ من حتی باور ندارم هاله من رو به مادری قبول داشته باشه... خودت که دیدی... تا طرفش میرم شروع میکنه تمام داستان های گذشته رو پیش میکشه و داد و بیداد که چرا من رو به دنیا آوردین؟! زبونش اصلاً مار داره این بچه، میخواد آدم رو بخوره. من به کنار، خودت که می بینی بعضی وقتا چطور حاضر جوابی به حاجی میکنه، اونم پدرت با اون همه اهن و تُلپ!... والله حاجی خوب مردیه که تا حالا دست روی این دختر بلند نکرده. والله من توی این نوزده بیست سال همچین نرمشی ازش ندیده بودم.»

نگاه آنا دوباره رنگ خواهش گرفت: «قربون قدت برم دختر خوشگل من، همه که مثل تو غمخوار مادر و پدرشون نیستن... بیا و با هاله صحبت کن. تو خواهرشی، فقط چهار سال ازش کوچیک تری. خب مسلماً حرف تو رو بیشتر قبول میکنه تا من که سنی ازم گذشته و دنیام باهاش یکی نیست... تو اصلاً رگ خواب همه خوب میاد دستت... ها؟! ارواح خاک آقا بزرگ یه کاری کن ترلان، نمیدونم به غیر از تو کی میتونه باهاش صحبت کنه... همین فردا... فردا من و آیلاز خونه فاطمه خانوم دعوتیم، سفره نذر کرده واسه پسرش، خدا میدونه این یه ماهه چه حالی داشت... آخه...»

چشم هایش را کمی گشاد کرد و با ابروهایی که درهم کشیده بود گفت: «بهت نگفتم که یکی دوماه پیش خونه پسرش رو دزد زد، هرچی داشت و نداشت بار کردن و بردن؟! بنده خدا فرش هم نداشت زیر پای زن و بچهش بندازه، حالا یارو رو گرفتن. فاطمه خانوم هم...»

آنا یکدفعه ساکت شد تا دوباره یادش بیفتد که داشت درباره‌ی چه موضوع مهمی صحبت می‌کرد. از وقتی یادم می‌آید، همین اخلاق را داشت، گاهی آن قدر حرف توی حرفش می‌آمد که از موضوع اصلی کاملاً دور می‌شد.

چشم‌هایش را ریز کرد: «مادر فدات بشه، حاجی هم که فردا تا غروب حجره‌ست، تویی و هاله... بهش بگو کی از امیر بهتر؟ پسر خاله‌شه، دیده و شناخته‌س، خوش قیافه‌س، فردا پس فردام درسش تموم میشه یه عنوان میفته پشت اسمش... اون پدر پدر سوخته‌ه هاله هم از خداهش باشه پز داماد دکترش رو جلوی قشون رفقای دامدار و گاودارش بده... بد میگم؟... نه تو رو خدا، بد میگم؟»

بی هدف سر تکان دادم و خودم هم معنایش را نفهمیدم. آنا نفسی عمیق کشید و بلند شد: «ترلان، اگه فردا پس فردا عمو محسنت تو بازار جلوی حاجی رو بگیره و از خواستگاری امیر حرفی بزنه، من دیگه کاری از دستم برنمیاد، حاجی دیگه نمیشینه نیگابه دهن گشاد دختر من بکنه. میزنه توی سرش و شوهرش میده. خودت میدونی که این دو تا باجناق جونشون به جون هم بسته‌س، حاجی رو حرف آقا محسن نه نیاره»

طوری سکوت کرد و به من زل زد که احساس کردم باید چیزی بگویم. خودم را جمع و جور کردم و با صدایی خش دار گفتم: «چشم، سعی می‌کنم راضیش کنم.» لبخند محوی زد: «الهی پیرشی!... اگه هاله شوهر کنه و بره، یه بار از روی دوش همه مون ورمیدارن. هم از بابت هاله خیالم راحت‌ه که توی خونه‌ی امیر جاش خوبه، هم دیگه تو نگاه حاجی میخونم که کم کم داره از کارای این دختره کفری میشه و همین روزاست که جوش بیاره... دیگه دلم نمیخواد به خاطر رفتارای هاله شرمندمش باشم.»

هم زمان با بسته شدن در اتاق، اشک‌هایم سرازیر شد. خدایا... چطور امکان داشت که من اشتباه کرده باشم؟ چطور امکان داشت بپذیرم کسی که چند سالی با خون و دلم عجین شده بود یکباره به خواستگاری خواهرم بیاید؟!

بلند شدم. بی‌قرار توی اتاق قدم زدم و اشک‌هایی را که سیل آسا بر روی گونه‌هایم می‌ریخت پاک کردم.

بر روی صندلی گهواره‌ای نشستم؛ جایی که همیشه برای من یادآور آخرین دیدارم با امیر بود. جایی که او نشسته بود و غلط‌های مسائل ریاضی‌ام را برای من درست می‌کرد. درست چند ماه پیش... بله، دقیقاً چند ماه پیش بود که همان‌جا، بر روی همان صندلی تکرار شد، نگاه‌های مشتاقش، لبخندهای شیرینش. اشاره به گل سرخ خشکیده‌ای که گوشه‌ی دراور گذاشته بودم: «همون گله؟... هنوز نگهش داشتی؟»

عضلات صورتم را جمع کردم تا فریاد گریه‌ام به بیرون از در بسته‌ی اتاقم راه پیدا نکند. چطور امکان داشت؟ امیر... امیر من!!

آن روز بعد از ظهر تازه از پیش روشنگ برگشته بودم که دیدم خاله جان آیلاز خانه‌ی ماست. مثل همیشه خیلی خوشحال شدم و با عجله به سالن رفتم. خاله جان چنان با حسرت صورتم را بوسید و نگاهم کرد که خیلی زود متوجه رفتار غیرعادی اش شدم و یکی در وجودم نهیب زد که خاله اون خاله‌ی همیشه‌ی نیست.

آنا با اشاره از من خواست آن‌ها را تنها بگذارم... چیزی آن بین بود که لحظه به لحظه کنجکاو ترم می‌کرد. بلند شدم و از سالن بیرون رفتم، ولی توی راهرو طوری ایستادم تا صدایشان را بشنوم.

صدای غمزده و بغض آلود خاله جان با اینکه به سختی شنیده می‌شد تمام تنم را لرزاند.

– این چند روزه ترلان رو که می‌بینم دلم خون میشه آلما... من این دختر رو از بچگی عروس خودم میدونستم... متانتش همیشه من رو یاد مادر مون مینداخت، آقا بزرگ همیشه با داشتن مادر مون خوشبخت بود و من میدونستم دختر تو امیر من رو خوشبخت میکنه... اون پدر سگ هم می‌نشست و پا می‌شد از ترلان می‌گفت. همه مون خوشحال بودیم که دلش با ترلان... تو من رو می‌شناسی آلما، خدا شاهده نمیخوام بگم از هاله خوشم نیاد، نه، اونم دختر تونه و جیگر گوشه‌ی من، ولی آخه من خودم ترلان رو برای امیر سرزبون انداختم... خودم نشستم و پا شدم به این و اون گفتم نیگاه چپ نکنن که عروس خودمه... حالا این چند روزه یه چشمم اشک بوده و یکی خون، حتی جرئت نکردم به دخترا چیزی بگم، میدونی که جونشون به ترلان

بسته‌س... روشنک اگه بشنوه پس میفته بچه‌م... حامله هم که هست دیگه نور علی نور. اگه بشنوه و به بلایی سر بچه‌ش بیاد چی؟ اینا از بچگی با هم بزرگ شدن، فرحناز و فرنگیس اگه یه روز ترلان رو نبینن روزشون شب نمیشه... مدام راه میرن میگن مامان چت شده؟ مامان چرا پکری؟... بهشون چی بگم؟... اگه بشنون تف نمیندازن توی روی امیر؟... هیچ کدوم فکرشم نمی‌کردیم امیر یه روزی غیر از ترلان اسم کسی رو بیاره... یه عمر من و محسن با افتخار به این دختر عروسم، عروسم گفتیم... می‌بینی روزگار رو؟... به امیر گفتم آخه انصافت کجاست؟ تو خودت تو گوش من میخوندی که ترلان رو میخوای، خودت جلوی روی همه بهش محبت می‌کردی و به خواهرات می‌گفتی میخوایش... چی شد یه دفعه؟ چی از این دختر دیدی؟... میگه هیچی، میگه تو خانومی ترلان هیچ حرفی نیست، ولی من هاله رو میخوام... از پرروز تا حالا دیگه انگار صبرش سراومده، روزی صد دفعه زنگ میزنه که با خاله جان صحبت کردی؟... محسن هم گفت ظاهراً مرغ این پسره یه پا داره. گفت پیام باهات صحبت کنم، ولی مگه دلم رضا میشه؟... یاد نگاه معصوم ترلان که می‌افتادم پام پیش نمی‌رفت... آلم، من می‌ترسم... می‌ترسم بابت این حرف‌های چندساله ترلان به امیر دل بسته باشه... این طفل معصوم که حرفش رو نشون کسی نمیده...»

تا همان جا کافی بود که سراسیمه سرم را توی اتاق بکنم و بگویم: «آنا، من چیزی خونه روشنک جا گذاشتم. با اجازه شما و خاله جان میرم و زود برمی‌گردم.» و بعد با عجله از خانه بیرون بیایم.

حرف‌های خاله جان بیشتر از اینکه ناراحتم کند خنده‌ام می‌انداخت. مگر همچین چیزی امکان داشت؟... نگاه‌های امیر، محبت‌هایش، پیغام‌هایی که گاه و بی‌گاه از طریق روشنک به من می‌رساند، همه و همه باعث شده بود که با سماجت توی قلبم جا باز کند و جزئی از افکار تنهایی‌ام شود. تا قبل از آن، امیر برای من مثل برادر بود... مثل ارسلان، مثل اتابک... حتی حرف‌های خاله جان آیلار و عمو محسن هم هیچ‌گاه باعث نشده بود که دیدم نسبت به امیر عوض شود، ولی خودش خواست، خودش باعث شد که کم‌کم نگاهم رنگ عشق بگیرد و شکل آرزوهایم تغییر کند... حالا چه شده بود که هاله...؟!!

گر می‌اشک را بر روی گونه‌هایم احساس کردم و ناباورانه دیدم بغض سنگینی گلویم را گرفته است. اگر با آن وضعیت کسی مرا می‌دید قطعاً به گوش حاج بابا می‌رساند و برای من خیلی بد می‌شد، این بود که با عجله ماشین گرفتم و رفتم باغ رضوان سر خاک آقا بزرگ، جایی که با وضعیت فعلی می‌توانستم ساعت‌ها بی‌دلیل اشک بریزم و از نگاه کنجکاو مردم دور بمانم.

نمی‌فهمیدم و فکر کنم هیچ وقت هم نخواهم فهمید که چه چیزی در وجود خواهر ناتنی من باعث شد امیر عقیده‌اش را نسبت به ازدواج با من عوض کند... خواهری که تا چند وقت پیش برای من در حد یک نام بود.

حاصل از دواج دوم مادر و پدرم بودم. ایلناز، اتابک و ارسلان که از همسر اول حاج بابا بودند، به دلیل اینکه بعد از فوت مادرشان هیچ وقت نتوانستند همسر جدید را بپذیرند، از من هم که دو سال بعد از ازدواج آنا و حاج بابا به دنیا آمدم هیچ دل خوشی نداشتند. رفتارشان با من همیشه سرد و غیر دوستانه بود و چون مورد توجه خاص حاج بابا بودم، سرشار از حسادت.

وقتی مادر بزرگ هاله مرد و امیدی برای داشتن یک خواهر پیدا کردم، فقط سیزده سال داشتم. امیدی که خیلی زود به یأس تبدیل شد و وقتی برای اولین بار هاله را در ختم مادر بزرگش دیدم، تمام تلاشم برای برقراری یک رابطه خوب از بین رفت و هاله مرا به دنیای خودش راه نداد. تا پیش از آن حاج بابا هیچ وقت اجازه نداده بود برای دیدن هاله همراه آنا به تهران بروم، تمام تصوراتم از او تنها چند قطعه عکسی بود که داشتیم؛ عکس‌هایی که با خود واقعی هاله کاملاً فرق داشت.

دختری بود بلند قد و چهارشانه، با موهای کاملاً کوتاه و خرمایی رنگ. حرکاتش هیچ ظرافت زنانه‌ای نداشت. همیشه بلوز و شلوار ساده و گشادی می‌پوشید، اخم به صورت داشت، با صدای بلند می‌خندید و از همه، بخصوص آنا و پدرش، به شدت دوری می‌کرد. سفر بی نتیجه مان به تهران خیلی زود پایان گرفت. نه من خوشحال از برقراری رابطه‌ای خوب با خواهرم بودم، نه آنا به خواسته دلش رسیده بود که هاله از آن به بعد با ما زندگی کند. صفحه‌های زندگی هر کس از جایی از زندگی سیاه می‌شود. صفحه‌های زندگی من از جایی سیاه شد که هاله پایش را در خانه ما گذاشت. چند